هو العلیم

امکان وصول جمیع انسان‌ها به ذات حق تعالی

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۳۴

- مجلس پنجم

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

وصلَّى اللَه عَلَى سيدنا و نَبينا أبى‌القاسِمِ مُحَمّدٍ

اللَهم صلّ على محمّد و آل محمّد

وعَلَى آله الطّيبين الطّاهِرينَ و اللعنة عَلَى أعدائِهِم

أجمَعينَ

عَظُمَ يا سَيدِى أَمَلِى وَ ساءَ عَمَلى فَأَعْطِنِى مِن عَفْوِك بِمِقدَارِ أَمَلِى وَ لا تُؤاخِذْنِي بِأَسْوَءِ عَمَلِى؛ فَإِنَّ كرَمَك يجِلّ عَنْ مُجازاتِ الْمُذنِبين وَ حِلْمَك يكبُرُ عَنْ مُكافاتِ المُقَصِّرين.[1]

ای سید و مولای من، آرزوی بزرگی در سر دارم و عمل من، عمل ناصواب و نامناسبی است. حال که چنین است، از عفو خودت به اندازه آرزویم به من عطا کن، و در عین حال به گناهان ناصواب من نگاه

[1] فقره ای از دعای شریف ابوحمزه ثمالی حضرت امام سجاد علیه السلام

نکن و آن را به حساب نیاور؛ زیرا کرم تو اجَلّ است از این‌که مذنبین را به مجازات برسانی، و حلم تو، بزرگ‌تر از آن است که مقصِّرین را مکافات و تلافی کنی.

خدمت رفقا و دوستان راجع به این فقرات مطالبی عرض شد. و گفته شد که مقصود از این آرزوی بزرگ چیست، و انسان در قبال پروردگار، چه موقفی باید داشته باشد. و عرض شد این که بعضی از افراد همواره موقف دلسردی و ضعف و وهم در قبال پروردگار دارند، این غلط است، خدا خوشش نمی‌اید که بنده او نسبت به او نظر سوئی داشته باشد، نظر ناتوانی داشته باشد. یعنی خدا ناتوان است از اینکه انسان را از آن مرتبه‌ای که هست، بیرون بیاورد؟ بالاخره ما در این مرتبه‌ای که قرار داریم، حالا به هر جهتی، تقصیر از خودمان بوده یا اطرافیان بوده یا هر دو بوده، اجتماع بوده، مسائل شخصی بوده، هرچه بوده در این موقعیتی که هستیم بالاخره یک راه فراری باید داشته باشیم دیگر! نمی‌شود که محکوم باشیم بر اینکه تا ابد در همین

وضعیت و در همین انحطاط بمانیم، این غلط است، صحیح نیست!

خدایی انسان را به این دنیا بیاورد و در یک چنین شرایطی قرار بدهد، در یک چنین وضعیتی و با این خصوصیات و این اقتضائات و این استعدادات قرار بدهد، بعد هم مُهر محکومیت و محرومیت بر او بزند که تو تا آخر به همین وضعیت هستی! بی‌خود امید فرج و رهایی از این وضعیت نداشته باش! آرزوی بزرگ در سر مپروران! خیال وصل ما را به خاطر خود و به ضمیر و قلب خود خطور مده!. پس‌چی؟ پس همین برای چند نفر از اولیای خدا و انبیاء و ائمه شد؟ بقیه دیگر باید بروند پی کارشان؟ مگر ما بنده خدا نیستیم؟

همه بنده خدا هستیم. و عرض شد آن‌هایی هم که رفتند و به آن مطالب و به آن مقامات رسیدند از اول که این‌طور نبودند. بالاخره آن‌ها هم دارای یک مسائلی بودند، یک اشتباهاتی بودند، یک خطاهایی بودند؛ کم، زیاد، داستان‌ها در اینجاها هست، حکایت‌ها هست از تغییرها و تحوّل‌ها و تبدّل‌هایی که در افراد پیش آمده، با چه سوابقی! ماشاءاللَه!

هرکدام بخواهند سابقه‌شان را خلاصه مطرح بکنند و انسان به یاد بیاورد، ظاهرا می‌توانند در آن سوابق خلاصه یک مقداری‌اش را به حساب ما هم بگذارند، آنقدر سوابق زیاد و ... ولی می‌بینیم یک مرتبه یک برقی زد و نفحه‌ای آمد و یار ابرویی نشان داد و جمالی از آن جمالِ بی‌انتها بر آن‌ها نمایان شد که تار و پودشان را به هم زد و سوزاند و از بین برد و آن‌ها را به حال و روز دیگری درآورد. خب ما هم مثل آن‌ها! چه فرقی می‌کند؟! چه فرقی می‌کند؟ ما هم مثل آن‌ها! اگر ما گناه‌کاریم، خب آن‌ها هم گناه‌کار بودند! اگر ما خاطی هستیم، آن‌ها هم خاطی بودند، اگر ما زلت و لغزش و این‌ها داریم، آن‌ها هم داشتند. خدا هم که در مقام پارتی‌بازی و روابط و این‌ها نیست، این‌ها مال دنیاست، آن‌جا این حرفها نیست، آن‌جا مسئله بر اساس حساب و کتاب است، آن‌جا مطالب بر اساس موازین است؛ موازینِ قسط به همین معناست. قسط یعنی همه‌جا و به هر جهت و به هر منظور، این معنا معنای قسط است.

با همان دیدگاه و نظره‌ای که خدای متعال به

رسولش و به امیرالمؤمنین و به سلمان و به مقداد و آن اصحاب و خوبان نگاه می‌کند با همان نظره به یزید و معاویه و ابوسفیان و عمرسعد و این‌ها هم نگاه می‌کند! تفاوتی ندارد! این‌ها خودشان را محروم می‌کنند. این‌ها هی خودشان را دور می‌کنند. این نیست که خدا بیاید گلچین کند. بیاید از این‌طرف یک عده را بیاورد: شما بیایید این‌طرف، و بقیه هم بروند آن‌طرف پی کار خودشان؛ بر حسب مراتب حالا هرکس خودش دیگر تعیین می‌کند که به چه نحو و به چه کیفیتی باشد؛ نه! آن نظره‌ای که خدا دارد بر همه بندگانش یکسان است. آن سفره‌ای که پهن کرده، برای همه است. عمرسعد می‌توانست در همان موقع در شب عاشورا به همان مقامی برسد که حرّبن‌یزید ریاحی رسید، خودش نخواست! وگرنه به همان مقام می‌توانست برسد. تازه حرّبن‌یزید را که حضرت خیلی نصیحت نکردند، فقط یک جریانی بود که آمد سر راه [کاروان] را گرفت و تازه حضرت دو تا هم بارش هم کردند و حالا او ادب به خرج داد و جواب حضرت را نداد و ... بالاخره مستحق بود، دلیلی ندارد بیاید جلوی راه را بگیرد و

زور بگوید، معنی ندارد، باید هم حضرت بگویند ثکلتک أمّک؛ مادرت به عزایت بنشیند. ولی خب او ادب به خرج داد و جوابی نگفت.

من یك وقتی فکر می‌کردم راجع به این قضایایی که در [تاریخ اسلام] اتفاق افتاده، (اتفاقا با بعضی‌ها هم یك صحبتی شد) این که هرجایی هم لفظ قلم نمی‌توان صحبت کرد! مثلا در بعضی از موارد که انسان ببیند لفظ قلم صحبت کردن ممکن است موجب شبهه بشود برای طرف. مثلا فرض کنید که در جریان عاشورا خب می‌بینید حضرت راجع به ابن زیاد می‌فرماید: **أَلا إِنَّ الدَّعِیَّ بْنَ الدَّعِیِّ قَدْ رَکزَ بَینَ اثْنَتَینِ بَینَ السِّلَّةِ وَ الذِّلَّةِ وَ هَیهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ** این زنازاده پسر زنازاده آمده مرا بین دو راه مخیر کرده، یا مرگ، و یا تسلیم با ذلّت، کجا ما می‌توانیم، کجا به خاطر ما می‌رسد، کجا از دیدن ما و روش ماست که ذلت را بپذیریم؟

خب امام بیاید بگوید این زنازاده پسر زنازاده! و یا امثال ذلک که از امیرالمؤمنین هست، خب البته در همه جا هم نمی‌گفتند.

من یک وقت با خودم فکر می‌کردم دلیل این موضوع چیست؟ بالاخره بهتر نبود حالا مثلا امام با یک عبارت‌های دیگری، مثلا این آدم عوضی، این آدم کذا، بیاید با این نحوه برخورد بکند تا اینکه این القاب و عناوین را بخواهد حتی برای مخالفینش، حتی برای مخالفینش بیاورد؟.

بعد به این نتیجه رسیدم که در بعضی از موارد لازم است که انسان یک قدری از آن حدود عرفی مسئله پا را فراتر بگذارد، چون اگر پافراتر نگذارد مطلب فهمیده نمی‌شود.

مثلا می‌بینیم در همین جریان کربلا، چه کسانی به مقابله با امام حسین آمدند؟ کسانی که ادعای اسلام می‌کردند، ادعای اسلام می‌کردند، ادعای نماز و روزه و خطبه جمعه و امثال ذلک می‌کردند، از دیوار مردم که بالا نمی‌رفتند! و بعد بیایند به کربلا. عمربن سعد امام جماعت بود، شمر امام جماعت بود در مسجد کوفه، همین شمر! همین! یعنی شما نگاه کنید بدترین خلق خدا می‌آید امام جماعت می‌شود و مردم هم به او اقتدا می‌کند. خب همین‌ها را ابن زیاد دستچین می‌کند تا اینکه مردم را گول بزند. و الّا

اگر بلند شود بیاید یک آدم از همین سفله و افراد معروف‌الحال که وضعیت‌شان مشخص است از این‌ها باشد، با آن وضعیت امام حسین و پسر پیغمبر و مسلم‌بن‌عقیل و این حرفها، خب مردم یک خرده برایشان مسئله غیر عادی است، حداقل یک خطوری می‌کند که چیست قضیه؟ مسئله به چه نحو است؟

در همین جریان حضرت علی اصغر که اتفاق افتاد، خب یک ولوله‌ای افتاد میان سپاه، یعنی وقتی که حضرت علی اصغر شهید شد، اصلا یک عده گفتند ... خب بالاخره افراد مختلف بودند، درست است که همه آمده‌اند برای جنگ با امام حسین، ولی هرکدام از این‌ها پرونده خودشان را دارند. قطعاً کسی به قساوت شمر در میان آن لشکر نبوده، حتی عمرسعد هم آن اندازه نبوده؛ عمرسعد نمی‌خواست جنگ بشود، این شمر بود که هی می‌آمد [به آتش جنگ] پُف می‌کرد و هی قضیه را داغ می‌کرد، و الّا عمرسعد می‌خواست مسئله را به مسالمت بگذارند، حالا یک ترسی [در دل] بیندازد و یک لشکری فراهم بکند و بالاخره امام حسین هم تسلیم بشود و به یک

نحوی با قضیه کنار بیاید، خلاصه عمرسعد مایل نبود ولی خب مسائل پیش آمد و پیش آمد تا اینکه دید ابن زیاد در تصمیم خودش مصمم است و راهی [جز جنگ] ندارد، خب بالاخره شیطان هم می‌آید دیگر، می‌گوید حالا که آمدی پس بقیه‌اش را هم بیا، گفت خوب سرباز فداکار و حرف شنویی هستی!

و خدا به داد آدم برسد ها! این که من می‌گویم آدم نباید از اول قدم خلاف بردارد، برای همین است، اگر از اول یک قدم خلاف برداشتی و در یک مورد پا روی حق گذاشتی، و در یک مورد حق را نادیده گرفتی، پا برای قدم دوم راه‌وارتر می‌شود، آمادگی نفس برای این‌که قدم دوم را بردارد راحت‌تر می‌شود. این مراقبه‌ای که عرفاء و بزرگان می‌گویند برای همین است. می‌گویند قدم اول را برندار، اگر هم به خلاف برداشتی، زود توبه کن، زود توبه کن و تصمیم بگیر و پاتک‌ش را بزن. چگونه پاتک می‌زنی؟

این که این‌قدر بزرگان تأکید می‌کنند به خاطر همین است که این نفس در وهله اول یک حالت آمادگی برای طرفین دارد. اگر در یک مورد از این

حالت آمادگی فطرت، این فطرت، این فطرتی که هست آمدی پا گذاشتی رویش، آمدی خلاف کردی، بعد از این خلافی که کردی، نفس سرزنش می‌کند: چرا ...؟

اما می‌بینی که برای خلاف دوّم، آن سختی و سفتی اول را دیگر نداری! ای داد بی‌داد!

خب حالا باید چکار کرد؟ حالا باید آمد پاتک زد. پاتک چیست؟ یک جریانی باید درست کرد که در آن جریان حالا یا خدا خودش پیش می‌آورد، یا اگر پیش نیاورد انسان باید خودش پیش بیاورد سالک باید رند باشد، زرنگ باشد، مرحوم آقا می‌فرمودند خیلی از مطالب را بدون اینکه استاد ما حضرت حداد به من بگوید خودم انجام می‌دادم، جلو جلو! از وجنات‌ش می‌خواندم که چه می‌خواهد، از حرکات و سکنات و اشارات‌ش می‌فهمیدم که منظورش چیست، قبل از اینکه بگوید ما می‌رفتیم انجام می‌دادیم و نمی‌گذاشتیم به تذکر و به دستور و به امر حتی برسد.

خب چرا؟ خب این که راه را راه‌وارتر می‌کند.

خب این می‌گوید چرا من بگذارم دستور بیاید؟

وقتی که این‌طور می‌شود، خدا هم دائم می‌اندازد! حالا که بدون دستور انجام دادی، پس برو دومی‌اش را انجام بده، سومی‌اش را هم انجام بده، هی یکی یکی فرکانس‌ها می‌آید. این برق‌ها یکی یکی می‌زند. لذا می‌بینید یک استاد ده تا دستور به یکی می‌دهد طرف یکی‌اش را هم انجام نمی‌دهد، یکی می‌آید صدتا را بدون دستور انجام می‌دهد! صدتا بدون دستور، صدتا بدون امر؛ قبل از اینکه امری برسد، می‌بینید این رفته و کارش را کرده و خلاصه مسیرش را طی کرده.

و این انجام دادن قبل از دستور، آنچنان تأثیری می‌گذارد که انجام دادن بعد از دستور، آن تأثیر را ندارد! ندارد! خیلی اثرش بیشتر است از این که انسان به او یک مطلبی گفته بشود و بعد بخواهد انجام بدهد. خب خوب کاری می‌کند که بعد از دستور عمل می‌کند چون بالاخره بعضی از مطالب هم به انسان نمی‌رسد و مسلّم است که باید یک بزرگی تذکر بدهد، در این موارد خب شکی نیست.

حالا گاهی اوقات خدا برای اینکه این بنده را از

این حالت بیرون بیاورد، حالتی که خطایی کرده، گناهی کرده، پا روی حق گذاشته ... (این پا روی حق گذاشتن خیلی، خیلی [بد است]، انسان هزارتا گناه بکند ولی پا روی حق نگذارد. این پا روی حق گذاشتن‌ها! دروغ گفتن‌ها! این حق و ناحق کردن‌ها و ظلم کردن‌ها! آخ آخ آخ! این‌ها چیزهایی است که حسابی گریبان انسان را می‌گیرد.) خدا برای اینکه این بنده را نجات بدهد، یک قضیه دوم دوباره پیش می‌آورد تا ببیند این چکار می‌کند. اگر از قضیه دوم به سلامت رد شد، آن قضیه اول رفو می‌شود و دوباره برمی‌گردد سرجای اولش، آن حالتی که نسبت به انجام خیر دارد، می‌بیند در آن حالت سبک است، راحت است، و نسبت به انجام بدگرفته است، بدش می‌آید، نمی‌خواهد انجام بدهد، نمی‌خواهد بشنود.

حالا اگر دید خدا پیش نیاورده خب معلوم است دیگر خودش نباید آرام بنشیند، یک جریانی باید پیش بیاورد که در آن جریان همان حالتی که در مرتبه قبل برای او پیش آمد، این حالت تکرار بشود، این‌جا باید مسئله‌ای پیش بیاورد، زمینه سازی بکند،

مهره‌چینی بکند ...

دیده‌اید این‌هایی که فیلم بازی می‌کنند؟ به به، ماشاءاللَه! ماشاءاللَه! این هنرپیشه‌ها را دیده‌اید؟ چنان گریه می‌کند که انگار بچه‌اش مرده! حالا در دلش دارد غش‌غش می‌خندد ها! اما چنان بازی می‌کند که آدم را هم به گریه درمی‌آورد! قدرت خدا! ببین آدم تا چه قدر می‌تواند بر خلاف آن موقعِ خودش موضع بگیرد و چهره بگیرد. این ابناء دنیا همین هستند.

ای جان فدای آن‌که دلش با زبان یکی‌ست
دل با زبان یکی باشد، آن خیلی خوب است.

یک جریانی پیش بیاورد و در آن جریان همان حالتی که برای او پیش آمد و نتوانست از آن حالت بگذرد و پا روی حق گذاشت، اینجا باید حق را به طرف بدهد، یک‌دفعه می‌بینی عوض شد این صحنه، اینجا می‌گویند سالک باید رند باشد، این که می‌گویند خودش باید مسائل را حلّ و فصل کند، برای همین است.

من در بعضی از جلسات می‌دیدم، خب مرحوم آقا رضوان اللَه علیه ایشان از نظر عِلمیت و اعلمیت

در میان افراد، اقران، فامیل، وضعیت‌شان مشخص بود. گاهی پیش می‌آمد در جلساتی که افراد دیگر از اهل علم هم بودند، طبعا ایشان مورد توجه بودند، گاهی اوقات یک سؤالی می‌شد، خب خطاب‌ها و چهره‌ها همه متوجه ایشان می‌شد هرچند افراد دیگر هم بودند. و من می‌دیدم ایشان صحبت نمی‌کنند، می‌گذارند دیگران حرف بزنند. می‌گذارند دیگران صحبت کنند. البته دیگران هم که معلوم است دیگر! کسی خودش را نمی‌خواهد این وسط از دسته بیاندازد. ببینید اهل دنیا عکس عمل می‌کنند. الآن من چه برنامه‌ای را برای شما مطرح کردم؟ گفتم سالک زرنگ آن کسی است که همیشه غیر از آن موارد خاص که دستور و تکلیف دارد، خب آن‌ها به جای خود محفوظ، اینطور هم نیست که ... ولی خوب آدم می‌فهمد، آدم خوب می‌فهمد، بل الإنسان علی نفسه بصیرة، خوب می‌فهمیم کجا داریم پا روی حق می گذاریم، کجا می‌خواهیم از حریف جلو بیفتیم، در کدام مجلس می‌خواهیم بر رقبای خودمان برتری داشته باشیم.

یک مجلس افطاری ما رفته بودیم، خیلی وقت پیش در زمان شاه بود در قم، ما جوان بودیم. جوان‌تر از حالا. حالا که پیر نشده‌ایم! (مزاح) ولی خب آن موقع جوان‌تر بودیم! نگویید یک وقت پیر شده‌ایم! ما رفته بودیم یک مجلس افطار در همین ماه مبارک رمضان، مجلس یکی از دوستان و هم‌بحثی‌ها. خب آنجا خیلی‌ها دعوت بودند، چه آقایانی که فوت کرده‌اند و چه آقایانی که زنده‌اند. خدا رحمت کند مرحوم آقا سید رضا بهاءالدینی هم بودند و ایشان رفته بودند در بالکن نشسته بودند. اصلا ایشان خیلی میان جمع نبود، می‌رفت یک کناری و برای خودش با همان حواریون و دور و بری‌ها، عالمی داشت برای خودش. خدا بیامرزدش، آدم خوبی بود، اهل صفا بود، اهل باطن بود تا حدودی، و مرحوم آقا بسیار بنده را توصیه می‌کردند که زیاد به دیدن ایشان بروم و با ایشان ملاقات کنم، ما هم توفیق پیدا می‌کردیم و به دیدن ایشان می‌رفتیم و بهره‌مند می‌شدیم.

در آن جایی که ما بودیم، خب عده‌ای از این آقایان بودند و خب دیگر بیش از این پرده برنداریم! موقع رفتن که شد، من دیدم حرکتی در میان این‌ها

پیدا شده، حرکتی، خب بالاخره یک رسم و رسوماتی هست که چه کسی زودتر برود، چون هرکس زودتر بلند شود، طبعا مجلس هم باید بلند شود و او به عنوان یک بزرگ‌تر مطرح می‌شود و دیگران هم باید بعد از او خارج بشوند دیگر.

خلاصه دیدم اینجا دو سه نفر هستند دارند به هم چپ‌چپ نگاه می‌کنند، و در دل‌شان چه می‌گذرد؛ فهمیدم قضیه از چه قرار است که این می‌خواهد زودتر بلند بشود، آن می‌خواهد زودتر بلند بشود که [ختم مجلس] به حساب او تمام بشود! ببینید رفقا! دنیا فرق نمی‌کند، چه این دنیا دست‌کلاه‌شاپویی و تأدیبی و فوکولی و کرواتی بیفتد، چه دست من و امثال من؛ یکی است! تفاوت نمی‌کند! دنیا آن است که این تو دارد می‌گذرد، آن دنیاست.

یک وقت من جریان جنگ جهانی دوم را می‌خواندم (خیلی ما آن موقع کله‌مان بوی قرمه‌سبزی می‌داد و از این چیزها خیلی می‌خواندیم) یک قضیه خیلی جالبی آنجا به چشمم خورد. بعد از اینکه ژاپن توسط امریکا شکست خورد و آن جریان

بمب‌های کذایی اتفاق افتاد و ژاپن تسلیم شد، قرار شد یک توافق‌نامه صلح و اتمام جنگ بین‌شان منعقد بشود. خب آن موقع فرمانده ارتش امریکا در خاور دور، آن‌طور که یادم هست، مِک آرتور و در زمان رئیس جمهوری هری‌ترومن بود (آن‌طور که در ذهنم هست، اگر اشتباه نکنم) قرار بود که این دو تا بیایند در یک جزیره از جزایر ژاپن و بعد آن فرمانده ژاپن بیاید آنجا و قرارداد را امضا کند و به عنوان متارکه جنگ دیگر مسئله تمام بشود.

در آن وقایع چند صد هزار نفر را با همین بمب‌های اتمی نابود کردند. این بشر همین است، وقتی که تربیت نشود، کارش به اینجا می‌کشد؛ و امریکایی و غیر امریکایی هم نداره، همه یکی هستند! همه یکی‌اند!

آن فرمانده ارتش امریکا قرار بود با طیاره خودش بیاید و جناب آقای رئیس جمهور مکرم و محترم هم [با طیاره خودش] تشریف بیاورند و در آنجا همه با هم بنشینند و خلاصه ختم و متارکه جنگ را امضا کنند. در این موقع هواپیماهای هر دو آنها می‌رسند به آن فرودگاه و می‌خواهند بنشینند. خب رسم بر

این است که آن کسی که زودتر بیاید، آن یک مقام پایین‌تر محسوب می‌شود به نسبت به آن کسی که دیرتر بیاید. به عکس رفتن است: در موقع رفتن، آن کسی که اول بلند می‌شود می‌رود بالاتر است! این‌ها همه آداب است ها! بدانید ها! یک وقتی به دردتان می‌خورد! بگویید خدا نکند یک روزی بیاید برای ما، ما شوخی می‌کنیم، این را بگذارید برای بقیه! بله! این آداب را بگذارید برای بقیه، ولی خب حالا علی کلّ حال دانستن‌ش بد نیست! کار است دیگر! آمد و روزگار ما را به اینجا کشاند که در یک همچنین وقایعی افتادیم و خواستیم زودتر بیاییم، دیرتر برویم! دیرتر برویم، زودتر بیاییم! بدانیم چکار کنیم، خراب‌کاری نکنیم. اگر بخواهیم خودمان را مطرح کنیم ننشینیم تا بقیه بروند، ما زودتر برویم! بالاخره حساب و کتاب دارد!

قاعده این است که موقع آمدن، اول همه که آمدند و نشستند، بعد آن بزرگ‌تر بیاید. آن بزرگ‌تر اول نمی‌آید بنشیند بعد بقیه بیایند. همه بیایند، همه بیایند بنشینند، که این در واقع حکم استقبال را داشته

باشد به نسبت به آن مقامِ بالاتر.

موقع رفتن نه! آن کسی بالاتر هست که زودتر می‌رود یعنی من مجلس را ختم می‌کنم، این اعلانِ اتمام مجلس توسط من انجام می‌شود و ... قوانین را باید بدانیم!

علی کلّ حال این دو جناب تشریف آوردند در آنجا، حالا او می‌گوید من فرمانده ارتش هستم و جنگ با زحمات و مدیریت من تمام شد، تو نشسته بودی در کاخ سفید و دستور می‌دادی، کاری نکردی! من اینجا بودم و در صحنه بودم و گرما خوردم و سرما خوردم و چه کردم، تو چکار کردی؟ پشت میز نشستی و ...!

او می‌گوید من رئیس هستم و چه هستم، این حرفها چیست؟ بزرگ‌تری گفته‌اند، کوچک‌تری گفته‌اند! حساب و کتابی هست! بالاخره این‌ها جنگشان شد، حالا این طیاره‌ها بالای این فرودگاه همین‌طور چرخ می‌زنند! بنده خواندم سی و پنج دقیقه این دو طیاره در فرودگاه می‌گشتند، این به او می‌گفت تو بنشین، او به این می‌گفت تو بنشین! سی و پنج دقیقه! این چیست؟ دنیا! دنیا! این اعتبارات و

توهمات و ... او می‌گفت تو باید زودتر بنشینی و این می‌گفت نخیر تو باید زودتر بنشینی. بالاخره مجبورش کردند آن فرمانده زودتر بنشیند، رئیس‌جمهور که نمی‌آید از یک فرمانده‌ای که حالا دارد زور می‌گوید بخورد!

خلاصه ما نشستیم و دیدیم او به او دارد نگاه می‌کند و فلان، بعد یک دفعه هر سه تا بلند شدند! هر سه تا بلند شدند! یعنی به فاصله نیم‌ثانیه! یک صدم ثانیه! یک چند صدم ثانیه! خیلی مشخص بود. من آن منظره هیچ وقت یادم نمی‌رود، از شدت هول‌شان یکی‌شان افتاد در سفره! در سفره زولبیا و نمی‌دانم آش و ماش و ...! ما هم دلمان را گرفته بودیم حالا دِ بخند به این‌ها! بلند شوید! بلند شوید! خدا خوب گذاشت در کاسه‌تان! ما نشستیم دلمان را گرفتیم به خنده ...

حالا این‌ها می‌خواهند بلند بشوند تا ما هم بلند بشویم دیگر، ما هم بالاخره جوجه‌طلبه و ... گفتیم نه! که گفته؟ (مثل آن جریان) شما می‌خواهید تشریف ببرید خب تشریف‌تان را ببرید! ما که

نمی‌خواهیم تشریف ببریم برای چه بلند بشویم؟!

آن‌ها رفتند و ما با چند نفر که آن‌ها همرنگ ما و جزو برنامه‌های ما بودند قشنگ نشستیم و از سرجایمان تکان نخوردیم.

خب مرحوم آقاسیدرضا بهاءالدینی هم برای خودش نشسته بود و فارغ! فارغ از همه آن مسائل و فیلم‌هایی که داشت خلاصه در این مجلس با عظمت، و بسیار روحانی و بسیار نورانی اجرا می‌شد.

آن‌وقت ما نباید حق بدهیم به بسیاری، که دیدگاه‌شان تغییر کند؟ نباید تغییر کند؟!

من می‌دیدم که در این جلسات مرحوم آقا ساکت هستند. دوست دارند دیگران صحبت کنند، دیگران حرف بزنند.

یک شب در یک مجلسی در تهران، یکی از بستگان دعوت کرده بود، و چند نفر دیگر هم از ائمه جماعت تهران که همه‌شان به رحمت خدا رفته‌اند، همه آنها فوت کرده‌اند آن‌طور که یادم هست خیلی هم معروف بودند؛ فوت کرده‌اند. جلسه افطار بود، یکی از آن‌ها مرحوم انواری بود، خدا بیامرزدش،

ایشان هم ظاهرا یکی دو سال پیش از دنیا رفت.

ایشان سؤالی از یکی از ادعیه حضرت سجاد علیه السلام کرد، که حضرت در این دعا (ظاهرا ادعیه مربوط به ایام حج باشد) و اسئلک ان تکرمنی بهوان من شئت من خلقک [و لا تنهی بکرامه احد من اولیائک][1]

خدایا مرا بالا ببر در حالی که عده‌ای را داری پایین می‌آوری، مرا بالا ببر! سؤال می‌کند مفهوم این عبارت چیست؟ این عبارت چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ حضرت سؤال می کند مرا بالا ببر و یک عده را به زمین بزن! یعنی چه؟ حضرت چه قصدی از این عبارت می‌توانند داشته باشند؟

تا این صحبت را کرد، یکی از آن‌هایی که هنوز فکر نکرده حرف می‌زنند آخر بعضی‌ها یک خرده اول فکر می‌کنند، بعضی‌ها هم طرف هنوز حرفش تمام نشده جواب می‌دهند، معلوم است که طرف اصلا نمی‌داند مسئله چیست! اول یک حرفی می‌زند بعد فکر می‌کند حالا این حرفی که زدم چی بود؟!

---

[1] کافی، جلد ٤، ص ٧٥ و مستدرک الوسائل جلد ٧، صفحه ٤٤٧

یکی از همین‌ها شروع کرد گفتن، زد روی این نوار که می‌گردد بله: خدایا این خلعت را به قامتِ ما بپوشان، خدایا ...

شروع کرد از این چرت و پرت‌ها گفتن، گفتیم چه دارد می‌گوید این آقا؟! حضرت دارند چه می‌گویند، این دارد چه می‌گوید ... اصلا تو فهمیدی این معنایش چیست؟

بعد این خدا رحمت کند مرحوم انواری یک خرده فکر کرد و رو کرد به مرحوم آقا گفت: آقا این درست است؟!" این درست است؟" یعنی بزرگ‌ترین فحش و توهین به طرف! ایشان هم سرشان را انداختند پایین، چه بگویند؟ حالا این آمده یک حرف‌هایی زده و این هم دارد می‌گوید این درست است؟ حالا این حرف‌هایی که طرف سر هم بلغور کرد من نفهمیدم این چه گفت!

خدایا این خلعت را بر ما بپوشان، خدایا ما را در میان مردم نیکو جلوه بده و ...

خب همه را نیکو جلوه بده، چرا فقط ما؟ چه داعی داریم؟ این جواب که بدتر ده تا سؤال اضافه کرد! با این سر هم کردن‌ها و مونتاژ کردن‌ها ...

بعد مرحوم آقا یک خرده دست‌شان را این‌طوری کردند و گفتند: بله، حالا شاید ... ایشان خیلی اهل ادب و رعایت بودند که دل کسی نشکند بله، حالا البته، شاید بشود این‌طور هم گفت که: خدایا اگر تقدیر تو و دیگر شروع کردند به گفتن اگر تقدیرِ تو بر این است که عده‌ای را مورد اهانت قرار بدهی، ما را از جمله آن‌ها قرار مده.

می‌بینید یک‌دفعه معنا عوض شد! او داشت چه می‌گفت و چگونه معنا می‌کرد مرحوم آقا دارند چه می‌گویند: اگر مشیت تو بر این است که عده‌ای را به هوان و به سستی و ذلت بیندازی، ما را از جمله آن‌ها قرار مده ...

این کلام حضرت سجاد که می‌فرمایند که: أعطنی من عفوک بمقدار أملی و لا تؤاخذنی بأسوء عملی، عبارتٌ أخری همین دعا است.

تا ایشان این حرف را زد، یک‌دفعه طرف گفت: آقا در این مطالب تأمل شده است! تأمل شده است! یعنی ما بی‌خود حرف نمی‌زنیم، تأمل شده است.

مرحوم انواری شروع کرد به خندیدن و یک

خنده‌ای به او کرد و گفت که آقا بله، بله، حالا این شد جواب.

و او دیگر پرونده‌اش بسته شد. شنیدیم پشت سر ایشان چه گفتند و چه شنیدند ...

این‌ها مال چیست آقا؟ مال همین مسائل است دیگر، مال همین است که انسان باید مراقب باشد، مرحوم آقا، زرنگ بود، در این‌گونه موارد تا می‌دید می‌خواهد نفس بیاید جلو عرض اندام کند، ساکت! هان! بگذار بقیه حرف بزنند، بقیه صحبت کنند، حتی برعکس، جای دیگر بالاتر از این را هم من دیده‌ام، در بعضی از موارد می‌شد که با بعضی‌ها بحث‌شان می‌گرفت، من احساس می‌کردم که جواب‌ش معلوم است، تازه ما جواب‌ش را هم از همین پدرمان یاد گرفتیم، از جای دیگر که یاد نگرفتیم، ولی همین که به جایی می‌رسید که می‌خواست پاسخ آخر را بدهد و طرف دیگر محکوم بشود، یک‌دفعه می‌دیدم تأمل می‌کردند، می‌ایستادند و به ظاهر مطلب و مجلس به نحوی درمی‌آمد، کأنّ طرف مقابل در بحث و در صحبت نسبت به ایشان برتری پیدا کرده است.

این‌ها ایشان را کرد علّامه طهرانی ها! نه فقط این

کتاب‌ها. این کتاب‌ها را خیلی‌ها خواندند، نه فقط این درس و بحث‌ها، بلکه این روش‌ها و این برنامه‌ها و این طریق رعایت‌ها، کم‌کم کم‌کم کم‌کم انسان را ... شما خیال می‌کنید همین ایشان یک دفعه همین‌طوری شد از اولیاء خدا؟ نه آقا! راه دارد! راه‌را باید رفت، باید به راهش رفت، خدا هم کمک می‌کند. اینطور نیست که فرض بکنید که همینطور دل‌بخواهی یک دری به تخته بخورد و ...

آن سفره‌ای که امام حسین برای امثال حر گسترانده، همان سفره را برای لشکریان عمرسعد گسترانده است، امام امام است، فرقی نمی‌کند، برای همه امام است نه فقط برای حر. برای همه دست‌گیر است و برای همه ولی است و موجب فیض برای همه است، این امام است. منتها یکی می‌آید، یکی نمی‌آید. یکی وارد می‌شود و یکی نمی‌شود. دیشب عرض شد.

کلام حضرت در اینجا به این نکته اشاره دارد که خدایا این سفره را برای من قرار دادی، ولی دستم ناتوان است، عملم ناقص است، عملم توان رسیدن

به آن مرتبه را ندارد. عملِ من، عمل سیء است، و عمل سیء کجا می‌تواند به آن مقام عظمت که در آن مقام، صدق مطلق، صفای مطلق، نوانیت مطلق و روحانیت مطلق است، برسد؟ چطور می‌تواند؟

چطور می‌تواند یک مقدمه خلاف، انسان را به ذی‌المقدمه و غایتِ صلاح و صحیح برساند؟ این‌هایی که می‌گویند ذی‌المقدمه، مقدمه را توجیه می‌کند، و هدف وسیله را تفسیر می‌کند، این‌ها سخت در اشتباه و در ضلالت و در گمراهی هستند. دروغ هیچ‌گاه نمی‌تواند انسان را به یک مرتبه از مراتب رضای پروردگار برساند؛ هیچ راهی نیست. خدعه نمی‌تواند حجاب‌ها را کنار بزند و انسان را به مرتبه صفا و نورانیت ببرد. ظلم نمی‌تواند، دروغ نمی‌تواند، دزدی نمی‌تواند، این‌ها نمی‌توانند.

اول قدمی که باید برداشت، باید صدق باشد، راستی باشد، امانت باشد، درستی باشد، عدالت باشد، رحمت و عطوفت باید باشد، صلاح و سداد باید باشد، چرا؟ چون با دروغ نفس تو هم برمی‌گردد، این را چکارش می‌کنی؟ وقتی که تو داری دروغ می‌گویی خیال نکن که از یک پل

می‌گذری و گذشتی، نه! افتادی در رودخانه، از پل نگذشتی. همین که تو دروغ می‌گویی برای این‌که از این پل بگذری به این عنوان که از این پل گذشتی نفس خودت را با آن کدورت دروغ آلوده و ملوّث کردی، چطور دیگر می‌توانی برسی به رضای الهی؟ آن چه که تو به آن می‌رسی دیگر رضای الهی نیست، آن خواست تو و منویات و تخیلات و اوهام تو است، آن به این شکل، این به این شکل؛ شکل‌ش فرق می‌کند.

به همین جهت است که برای رسیدن به آن مقام صفا و نورانیت، امام سجاد علیه السلام می‌فرماید عمل نمی‌شود عمل سیء باشد. لذا می‌گوید أملی و ساء عملی، عمل من سیء است، عمل عمل صحیح باید باشد، عمل عملی باید باشد که برای خدا باشد، عمل باید عملی باشد که برای رضای الهی باشد، صدق باید در آن باشد، صفا باید در آن باشد، خودیت نباید در آن باشد، یک‌رنگی باید در آن باشد، خودمحوری نباشد، خدای من نباشد، خدای همه باید باشد، نه خدای من!

آخر ما می‌گوییم خدا، خدا می‌گوید اگر خدا می‌گویی پس چرا خدای بقیه را قبول نداری؟

طرف در منزل فلانی منبر می‌رفت و صحبت می‌کرد، مجلس مجلس امام و پیغمبر است، آن‌وقت صاحب مجلس و فلان و حضرت کذا و کذا را دعا می‌کرد. خب اگر مجلس خدا و پیغمبر است، خب بیا در مجلس این شخص ولی برای آن یکی دعا کن! ببین از منبر می‌کشدت پایین یا نه؟ دو ریال هم به تو نمی‌دهد! اگر قرار، خدا و پیغمبر و این‌ها باشد، خب چه در این مجلس و چه در آن مجلس نباید فرقی بکند! پس معلوم است که برای این آقا دارد منبر می‌رود. امام حسین و ائمه همه بهانه‌اند. این پرچم‌ها همه بهانه است، همه این پرچم‌ها یعنی من! من! پرچم یا سیدالشهداء یعنی یا طهرانی! یا فلانی! ظاهرش آن‌جور نشان می‌دهد ولی باطنش را ببین چه نشان می‌دهد؟ باطنش می‌گوید این. باطن چه را نشان می‌دهد؟ خیلی عجیب است ها!

حالا اینجا بد نیست یک قضیه‌ای را بگویم. یک وقتی یکی از دوستان می‌خواست بیاید، ما هنوز اینجا نیامده بودیم، منزل‌مان در همان منطقه زنبیل‌آباد بود،

آنجا مستأجر بودیم. یکی از دوستان که از اساتید دانشگاه و رئیس یک قسمتی بود، خلاصه خیلی هم با ما مراتب مودت و محبت داشته و دارد و بسیار شخص صالحی است و انشاءاللَه خداوند دست همه ما را هم بگیرد و به همان‌چه که مورد نظر اولیاء خداست همه ما را برساند.

ایشان با من تماس گرفت و گفت فلانی من آمده‌ام در همین دانشگاه قم درس داده‌ام، و الآن می‌خواهم بیایم ببینمت. گفتم خیلی خب ظهر هم بود پس من تا سفره را بیندازم، شما هم آمده‌ای.

گفت شما آدرس را بده، من هم آدرس دادم، گفتیم زنبیل‌آباد و کوچه فلان، پلاک فلان.

بعد سفره را انداختیم ولی هر چه صبر کردیم نیامدند. خب مگر چقدر راه است؟ پنج دقیقه است دیگر! از آن‌جایی که ایشان بود تا اینجا پنج دقیقه است، ده دقیقه است دیگر. ولی ده دقیقه گذشت، بیست دقیقه گذشت، نیم ساعت، چهل دقیقه! چه خبر است مگر؟ کجا رفتی تو؟ داری برمی‌گردی تهران؟! یک‌دفعه دیدم ایشان تلفن کرد و گفت آقای

فلانی خدا بگویم چکارت کند! مرا در به در خیابان‌ها کردی آخر این چه آدرسی است که به من دادی؟

گفتم چه شده؟ گفت این چه آدرسی است؟ گفتم خب بخوان ببینم.

گفت: بلوار امین ...

تا این را گفت، گفتم: من گفتم [بلوار امین]؟

نگاه کرد، دید ای دادِ بی‌داد! زنبیل‌آباد را بلوار امین خوانده آقای رئیس دانشگاه! آخر زنبیل چه ربطی به بلوار دارد؟ این اولش "ز" است آن اولش "ب" است! لام زنبیل آخرش است، لام بلوار وسط است!

چون ما اول بلوار امین بودیم، حالا ایشان در ذهن و حواسش بلوار امین است و دارد زنبیل‌آباد را بلوار امین می‌خواند، حالا شده رئیس قسمت دانشکده فلان ... به به! حالا دانشکده‌ای که این بشود رییس‌ش ... (مزاح)

خلاصه ما خیلی دست‌ش انداختیم. البته رفیق هستیم، خیلی رفیق و صمیمی هستیم. وقتی آمد در خانه، گفت فلانی صدایش را در نیاور که بدجوری

آبروریزی شده، گفتم اتفاقا این قضیه‌ات را می‌گویم! یک روز می‌گویم. البته سال‌ها گذشته! سال‌ها از این قضیه گذشته. گفتم یک روز این قضیه را می‌گویم، اسم نمی‌آورم، ولی می‌گویم تا به میزان عقل و درایتت همه پی ببرند! که ماشاءاللَه! زنبیل آباد را بلوار امین می‌خوانی!.

دلیل این چیست؟ چون در ذهن و فکر و حواس بلوار امین است، نوشته را دارد بلوار امین می‌خواند! و درست هم هست! وقتی ذهن در یک حال و هوا باشد، آن صورت ظاهر را مثل همان نقشی که در ذهن دارد، به همان کیفیت قرار می‌دهد. درست؟ آن‌وقت چطور انسان می‌تواند قلب آلوده به گناه، قلبی که با دروغ آلوده شده، دروغ دیگر برایش عادی شده، یعنی اگر روزی فرض بکنید که ده هزار تا کلمه بگوید، نه هزار و پانصدتایش دروغ است، سیصد تا چهارصدتایش هم شبهه بین راست و دروغ و صدتایی‌اش هم حالا اگر راست باشد. دروغ برایش عادی شده. دزدی برایش عادی شده، همه در راستای رسیدن به مقاصدِ به خیال ...

این نفسی که آمده دروغ برایش عادی شده، دزدی عادی شده، خیانت عادی شده، تقلب عادی شده، ظلم عادی شده، چپاول عادی شده، این چطور می‌تواند به یک حدی که در آن حد نورانیت است، در آن صفاست، در آن صدق است، در آن بهجت است، در آن بی‌خودی است، در آن رفع انانیت است، در آن توحید است، چطور می‌تواند به آنجا برسد؟ چطور می‌تواند؟!

وقتی مرحوم آقا در سنه چهل و دو، می‌فرمودند که ما باید حتی به رئیس جمهور امریکا هم راست بگوییم! برای چه بود؟ همین است. در مرام ما نباید دروغ باشد، در مرام ما نباید دورویی باشد. حالا صرف‌نظر از اینکه آن‌ها زودتر از ما می‌فهمند قضیه چیست، بماند! اینطور نیست که ما بگوییم و آن‌ها هم قبول کنند!. آن‌ها می‌فهمند و خوب هم می‌فهمند و بعد هم یک جواب‌های خاص خودشان را هم می‌دهند. از این‌ها گذشته ما در پی چه هستیم؟ در پی پیروی از مرام و مکتب رسول خداییم؟ آیا مرام رسول خدا می‌توانست با دروغ هماهنگ بشود؟ کی دیده‌اید رسول خدا به کسی دروغ بگوید؟ کی

دیده‌اید رسول خدا به ابوسفیان دروغ بگوید؟ یک مورد سراغ دارید که رسول خدا بیاید به ابوسفیان دروغ بگوید: حالا ولش کن، حالا دروغ بگوییم و این را بگذریم، حالا بعد یک طوری می‌شود ...

یا به ابوجهل دروغ بگوید یا به خالدبن‌ولید دروغ بگوید، یا به آن‌ها دروغ بگوید: فعلا صلاح بر این است!! کی اینطور بوده؟ کی دیده‌ایم امیرالمؤمنین دروغ بگوید؟ کی دیده‌ایم امام رضا دروغ بگوید؟ اگر امام رضا یک دروغ به مأمون می‌گفت، آن‌وقت مأمون بعد از سال‌ها نمی‌نشست برای امام رضا اشک بریزد! خودش امام رضا را کشته، ولی می‌شناسد امام رضا را، می‌شناسد چه شخصی را به شهادت رسانده، چه شخصی را مسموم کرده، خوب می‌شناسد. معاویه که بعد از شهادت امیرالمؤمنین اشک از چشمانش می‌آمد وقتی که می‌آمدند تعریف می‌کردند، به دروغ تعریف نمی‌کرد، راست گریه می‌کرد. بالاخره او هم فطرت دارد ... چرا گریه می‌کرد؟

چرا برای از بین رفتن عمروعاص گریه نمی‌کرد؟

تازه خوشحال هم می‌شود! ای پدرسوخته، یکی تو یکی هم من! فرق نمی‌کند، اگر منم، تو هم مثل منی. چرا این اشک را برای علی می‌ریخت؟ چون می‌داند علی کیست. خودش در کار است، دست‌ش در کار است، اهل سیاست است، اهل پدرسوختگی است، آن‌هایی که اهل پدرسوختگی‌اند، می‌شناسند، می‌شناسند قضیه چیست، می‌فهمند. لذا می‌گفت: این آدم کارش درست است، این علی است که کارش درست است.

امیرالمؤمنین این را می‌خواهد بگوید: تو که شیعه منی باید پایت را جای پای من بگذاری. چرا داری دروغ می‌گویی؟ چرا داری خلاف می‌کنی؟ به چه خاطر؟ اگر من هم می‌خواستم به مقاصد خودم برسم، نمی‌توانستم دروغ بگویم؟ هان؟ حالا دروغ که هیچ! همین کارهای عادی، حالا غیر از دروغ، اگر من می‌خواستم به مقاصد خودم برسم، چرا وقتی که نهر فرات را بستند، و ما رفتیم و آن را گرفتیم، گفتم بگذارید آن‌ها هم آب بخورند؟ خب من هم راه آب را می‌بستم! اگر می‌بستم جنگ تمام می‌شد و این کار هم حق من بود! حق نبود؟ تو راه آب را بستی حالا

ما می‌بندیم، حالا بخور!

اگر ما بودیم این کار را نمی‌کردیم؟ به واللَه بالاترش را هم می‌کردیم، تازه می‌گفتیم حق‌مان است، آن‌ها این کار را کردند ما هم تلافی کردیم! مسئله‌ای نیست! اما امیرالمؤمنین چه در سر دارد؟ آن چه که در سر امیرالمؤمنین است، عظم یا سیدی أملی است، این در سرش است که در سر ما نیست. آن چه که در قلب امیرالمؤمنین هست، همان عظم است، خدایا من ذات تو را فقط دوست دارم، پیروز شدم، نشدم خانه‌ات آباد! برمی‌گردیم سرجایمان. آمدیم هجده ماه جنگ کردیم و هزارتا هم زخم خوردیم نوش جانمان! این هم جزو پرونده‌مان است دیگر! گفت آشی است که خودت برای ما پختی، برمی‌گردیم و بعد هم حکومت را به معاویه واگذار می‌کنیم و خداحافظ شما، ما رفتیم. همین‌طور مگر نشد؟ حکومت رفت دست معاویه دیگر، رفت! شوخی هم نداریم دیگر! رفت! اما که برد؟ که برد؟! معاویه برد یا علی برد؟ مأمون برد یا امام رضا برد؟ امام حسین برد یا یزید برد؟ که برد؟ برد با کیست؟

امام سجّاد دارد اینجا به ما می‌گوید بیا برد را از آن خودت کن، معطل نکن، برد را از آن خودت بکن و الّا این دو روز می‌گذرد، چه با حکومت، چه بی‌حکومت هر دویش می‌گذرد. این طریق، طریق رندی است، این راه راه زیرکان است، این راه راه کیس‌هاست، المؤمن کیس این است که انسان نباید مسیری را که منتهی می‌شود به عصمت، به نورانیت، به روحانیت، به توحید، به تجرد، راه رسیدن به آن را با دروغ اختیار کند، با خدعه اختیار کند، با کلک زدن به مردم اختیار کند، و بعد اسم‌ش را بگذارند مصلحت! مصلحت بود، آن مصلحت بود ...

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی این ره که تو می‌روی به ترکستان است

خب، دیگر ظاهرا ساعت گذشت وقت را نشان می‌دهد و ما هم مورد اعتراض برخی از دوستان و اطبّاء هستیم که بر خلاف دستور داری عمل می‌کنی و ما مجبوریم یک محدودیت‌هایی را وضع و جعل کنیم.

علی کلّ حال الحمدلله خداوند توفیق داد که این چند روز در خدمت رفقا باشیم و انشاءاللَه در

روزهای آتی هم در صورت توفیق او خواهیم بود و به همین مطالب و فقرات و کلمات که امیدواریم از همان‌جایی بیاید که مورد خواست خود همان‌هاست و از همان جایی سرچشمه بگیرد که موردِ خواست همان‌هاست.

مطلب همان است که مرحوم آقا به ایشان (رفیقی که الآن ذکر خیرش شد و زنبیل‌آباد را بلوار می‌خواند) می‌فرمودند که همین آسیدمحسنی که می‌بینید تا نخواهد به او نمی‌دهند، باید بخواهد! توجه کردید؟ باید خواست! باید انسان درونش این معنا تحقق پیدا بکند که خلاصه راهش را جدا بکند، اگر بخواهد همین راهی را برود که دیگران رفتند، نتیجه‌اش همین خواهد شد که دارید می‌بینید، همین خواهد شد. حال که چنین سفره‌ای امام سجّاد علیه السلام برای ما گسترانده است، حیف است که انسان نیاید و ننشیند و استفاده نکند و این عمر خود نبرَد، همان‌طور که بزرگان بردند.

اللَهم صلّ علی محمّد و آل محمّد